



فاتح رومی

بقلم آقای میر محمدخان حجازی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی در دور آخر زندگی زمانی که باوج بزرگی رسیده بود خانه ای دور از شهر ساخته از آشوب و محنت فرمانروایی در آنجا پناه گرفت .

مؤبدان شور و غوغا بر پا کردند که «خدای خدایان تمزای ما را پذیرفته و به غولان يك چشم اشارت فرموده است تا در عالم باطن درپچه ای از کارخانه صاعقه سازی بروی حاکم ظالم باز کرده بکیفر اعمالش واقف سازند . اکنون از ترس تیر های آتشین بیای خود از تخت فرمانرمانی بزیر آمده سر توبه و انابه بدر گادخدایان میساید !» سپس بیادش این خدمت عظیم از هر يك از شهریان يك کيله شراب و يك کيله روغن زیتون دریافتند .

رقبای سیاسی فریاد فتح برداشتند که ماریوس به نتیجه شرم رفتار خرد آگاه شده و زیر کی کرده میخواهد شر سیاست ناهنجار خرد را بگردن ما بگذارد ! هموطنان ! اگر بخواهید خطایای گذشته جبران شود از امروز تا ده سال فرمان ما را باید همچو جان شیرین بر خود هموار سازید .

برای مردم نازك بین ، موضوع دقت و گفتگوئی پیدا شده جمعیت عرفا مدتها از بازگویی حادثه گرم بود . هر کس واقعه را بنوعی تعبیر کرده هزاران افسانه بر علم اساطیر در روابط خدا ها با اهل زمین ساخته شد . زنان که اشکدانشان بند و بار محکمی ندارد بر غریبی سردار گوشه نشین گریسته و از نفرینهایی که بر او کرده بودند دست و لب میگزیدند .

و اما مورخ آگاه و بیغرض ، در گرانتهای تاریخرا از دریای آشفته و همیات و اراجیف چنین بیرون آورده که : «کالیس ماریوس سردار بزرگ رومی پیر و مریض گشته از خبر بازگشت رقیب جوان خود «سیلا» چنان دچار اضطراب و وحشت گردید که در شب و روز آنی چشمش بر هم نیامد . برای آرامش خاطر بکسره بر بساط عیش نشسته از باده روانکاه چندان در وجود خود سر داد که خردش در آن گم شده در هر صورتی قیافه دشمن میدید و همه را سیلا دی پنداشت آنگاه در خانه محقری بیرون شهر پنهان شده پس از چندی خود را بدست یکی از غلامان بهلاکت رسانید .»

لیکن در این اواخر از خرابه های اطراف شهر روم در همانجا که خانه کالیس- ماریوس بوده کوزهای از زیر خاک پیدا کرده و از آن طوماری بیرون آورده اند که شهادت معاصرین و گفته های مورخین را منسوخ و باطل میکند .

چه میتوان کرد تاریخ هم مثل هرچه از فکر بشر میزاید قابل اشتباه و تغییر است گویا اساساً حقیقت مطلق در هیچ امری نباشد یا اگر هست غیر از اینهاست که ماهر روز بنوعی درك میکنیم.

خلاصه ماریوس شرح حال خود را چنین مینویسد :

ای کسیکه بعد از مرگ من شاید پس از سالها و قرنهای این خطوط را میخوانی بدان که کالیس ماریوس قونسول بزرگ رومی همان سرداری که سیل وحشیان ژرمن را در هم شکست همانکه بزرگان عالم، روز در پایش افتاده و شب از خوفش خواب پریشان میدیدند زبون يك خواهش کوچک دل خود بود ! همچو اسب تناوریکه بارابه یهلوانی بسته باشد درشتاب و شجاعت اعجاز میکند اما از درد شلاق میرفت و نه باختیار خود. نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده و یا بقلب دوست اما هرچه باشد از راستی عاری است حقیقت را از خودم بشنو و اگر مرد رقت و شفقتی بحال من دوستی و رحمت کن که با وجود یکدنیا بنده و ستاینده یکدوست و همراز نداشتم و بر تخت فرماندهی همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد تنها و بیکیس بودم.

کلبه و مزرعه ما در مملکت سومینوم در کنار دریاچه کوچکی واقع بود و چون عکسش در آب میافتاد يك برابر بزرگ شده از حقارتش میکاست. یانزده درخت سبب و پنج درخت گردوی کهن داشتیم. مادرم در پرورش جوجه از هر مرغی دقیقتر و ماهرتر بود گاهی برای تفریح من و خواهرم بر زمین نشسته چنان طبیعی قدقد میکرد که جوجهها مادرشان را رها کرده دور او جمع میشدند. همهجا معروف بود که در مرغان ما مرگراه ندارد. زنها شراب آورده و بعوض از مادرم دستور مرغداری میگرفتند. من و خواهرم از هر نوع گفتگویی راجع بمرغ و جوجه با خارجیان ممنوع بودیم. پاك کردن و معطر کردن لانه بامن بود دانه دادن و عملیات طبی و جراحی جوجه هارا خواهرم برعهده داشت. هر جوجه شلی را یاداز میکرد و برای هر مرض دوائی میدانست. نگاهداری گاو و کوسفند با پدرم بود و چون من بچشم حیرت بدو مینگریستم میگفت هر وقت توانستی دو شاخ گاو نر را گرفته و از حرکت بازش داری گاوچرانی را بتواگذار میکنم. برای رسیدن باین آرزو بدن خود را آنقدر آزموده و ورزیده بودم که در سن ده سالگی پسران یانزده ساله را از پای در میاوردم. وقتی بایدم برای گرفتن ماهی بلب دریا میرفتیم صیادان از زورمندی و تاب و شکیب من در انداختن و بر آوردن تور بحیرت میشدند. زندگانی ساده و جان پروری داشتم آخرین مرحله آرزو رادر انتهای بازو دیده و هرگز فکر از کوه و دریا نیکیه افق مارا بسته بود نمیگذشت. صدحیف !

رفته رفته طبعم از بازی با پسران گشته بمعاشرت با دختران راغب شدم و از همه آنها یکی را که از دیگران خوشگلتر بود نشانه خیال کردم. بیش از آن ویرزایی را بعد از تنبلی هرگز بیازی نمیگرفتم و نگاههای حسرتش را بهیچ نمیخردیم اما گویی در يك روز رفتار ما هردو عوض شد. بعد از این از نگاه من سرخ شده فرار میکرد. هرچه از سبب و کرد و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم تا کار خواستم بجائی

رسید که با دلی لرزان بخانه ویرزلی رفته اسرار مرغدا را هر چه میدانستم بمادرش سپردم ! این اول خیانت و نخستین یائی بود که در راه رب النوع عشق برداشتم .
 نرم نرمک ویرزلی رام کشته شبها در کنار دریاچه بمیعاد گاه میآمد . قصد کرده بودم همان شب اول نوک انگشتهایش را گرفته ببوسم . تمام روز را برای انجام چنین شجاعت بخوددل و جرئت میدادم همینکه بهم رسیدیم پیش از آنکه بتوانم خود را بمقصود برسانم گفتم : دیشب خواب دیدم تو پسر قونسل اول رومی پنج هزار سوار فرمان داری آمده ای که مرا بزور از پدرم بگیری جنگ سختی شد هزار نفر کشته شدند عاقبت تو خود را بمن رسانده در بقل گرفته و بجانب روم فرار کردی
 هنوز صدای پای سواران را که در عقب ما میتاختند میشنوم
 از شنیدن این قصه چنان حتمیر و شرمزده شدم که بر زمین افتاده خود را در میان نی های کنار دریاچه پنهان کرده از فرط آشفتگی سیب درشتی را که برای ویرزلی آورده بودم بدوسه گزازهم دریده بلعیدم .

از هیبت و اقتدار رومیها بسیار شنیده و هرگز نترسیده بودم اما این بار خوب فهمیدم که بالای عظمت و قدرت آنان تاجه اندازه وحشتناک است ! شب دیگر دست ویرزلی را گرفته بر ب النوع و جاهد سوگند خوردم که اگر پسر قونسلو باینجهزار سوار برای ربودن تو بیاید يك تنه جنگ کرده و کشته خواهم شد ! ویرزلی باین مختصر قانع نشده گفتم تا سردار و فرمانده نباشی هرگز زن و بنده تو نخواهم شد . مثل آن بود که یکدنیا محال را بین من و آرزویم حائل کرده باشد ولی چون دیوانه عشق بودم پیمان سپردم که سردار و قونسل رومی خواهم شد و اگر لازم باشد کوه و دریا را جابجا خواهم کرد !

اما ویرزلی بانتظار سرداری من نمانده یکی دو سال بعد با جوان بازرگان رومی که از تجمل و شکوه و عده ملازمان چشمها را خیره کرده بود فرار کرده و مرا در آتش حسرت گذاشت .

فرمان پدر و عجز وزاری مادر هیچ در من نگرفته بدنبال ویرزلی سر به بیابان نهادم . در آن زمان گویا بیست سال داشتم همچو بیلبل جوان، تنومند و مغرور بودم . روزی بدسته ای از سواران برخوردی دونفر از ایشان را کشته و به کمند اسارت گرفتار شدم . مرا بتاجر برده فروش در بیرون شهر روم فروختند . از شادی رسیدن بروم خرم و خندان بودم . « سرتوریوس » که برای خریدن غلام آمده بود خرمی و گشادگی چهره مرا پسندیده خریدارم شد . همان شب اول قصه و غصه خود را بی پرده برای صاحب و خانم خود گفتم و مدد خواستم . سرتوریوس بفکر فرو رفته و خانم میگریست . معذرا چون از راه ادب بیرون رفته و با خداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم پنج شلاق به پشتم زده و یک روز کرسنه ام داشتند تا به آداب بندگی پرورش بگیرم . از این مختصر مجازات درب زندان غلامی برویم باز شده دانستم درجه بندی اوفتاده ام . اتفاقاً عشق ویرزلی از این محرومیت تیزتر شده هر لحظه جانمرا میسوخت . یکبار برای یافتن معشوق فرار کردم سایر غلامان و ایسم آورده به زجر و بندم داشتند .

دو سه سال بعد که فتنه شورش غلامان برخاست بی چون و چرا سر توربوس و زنتش رادر خوابگاه کشته سرشان را بمیدان شورش برده چندان فریاد و فغان کردم تا همگی متوجه من گشتند.

قوت صدا و شدت و جسارت گفتارم شخص نیکوس غلام مشرفی را که سمت ریاست یافته بود هراسان کرده بمخالفت با من برانگیخت سعی میکرد که پیشنهادات مرا ابلهانه جلوه دهد. مثل صاعقه برخاسته بیش از آنکه برای کسی مجال تفکر باشد کاردخود را تادسته درسینه اش فرو بردم!

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت تفکر نداد. من هر جا از این نکته سر تا قدم باختم!

اگر آنروز خواسته بودم میتوانستم سناتورها و نجبارا یکباره اذم شمشیر بگذارم و اشرافیت را نسخ کنم اما مقصود باطنی مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی قشون بویژیلی افاده بفروشم. چون جوان بازرگانی که ویژیلی را ربوده بود تجارت جواهر میکرد بشورشیان فریاد زدم که نکبت و فلاکت ماهمه از دست جواهر فروشان است باید اینانرا کشت و زناشان رادر همین میدان باسارت آورد! البته من بنا بخواهش دل خود رفتار کردم و باوه گفتم اما تقصیر بیشتر با آنها بود که گول یاوژمرا خوردند.

شورشیان همچو پره های کاه که طوفانی سخت برشان وزیده باشد پردد آورده چیزی نگذشت صدهاسر و هزاران زن و بچه آوردند. اسپرانرا بدقت از نظر گذراندم و ویژیلی نبود! دود از سرم برخاست اگر ممکن بود شورشیان را در آن حال يك بيك بدست خود گردن زده بودم!

شب رادر التهاب فکر و ترس فردا بیدار مانده هیچ راهی برای استفاده از پیش آمد و یافتن ویژیلی بنظرم نمیرسید. جای تعجب است که مردم یکی از صفات مرا دور بینی و فکر صائب میگویند در صورتیکه حال من در مواقع سخت شبیه بمردی است که تا گردن در باطلاق فرورفته و اصلاً قوه تصمیم ندارد. دست خدایان همیشه مرا از مشکلات بیرون آورده و رب النوع بخت در هر قدم مرا از راه هلاک برگرفته و در شاهراه فتح گذارده است.

در آن حال پریشانی که بودم آهسته درب باز شده غلامی پیرو سر بگوشم گذارده گفت دو نفر از قونسولها برای دیدن و کنکاش آمده اند چه باید کرد؟

اگر دیوار میتوانست جواب بگوید منم میتوانستم! پس از اندکی پیرو چون حال تردید و بی زبانی مرا مشاهده نمود گفت هم الان قونسولها را از در مخفی داخل میکنم هیچکس آنها را نخواهد دید. برای آنکه دست از شورش و شورشیان برداری جز مقام قونسولی هیچ تحفه و رشوه ای را نپذیر و اگر راستی حرفهائی که زد، ای باورت شده بدان که نسخ بردگی ممکن نیست هر جا که دو نفر انسان جمع شدند یکی بنده دیگری خواهد بود... اما این پیر غلام را فراموش نکنی!

فردامن یکی از سه قونسول رومی بودم، سی هزار قشون در تحت فرمانم گذارده

و بجنگ زرمنا که بجانب روم حمله ور بودند مأمورم داشتند. پیش از رفتن ، آن دسته از شورشیان را که دست از طغیان نمیکشیدند تباہ کردم .

بهرسو جاسوسان برای یافتن ویرزیلی فرستادم تا معلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بوطن بازگشته. هرچه کردم مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید گفتند دفع زرمنا ها واجب تر است اگر از این سفر فاتح آمدی به تسخیر یونان خواهی رفت .

وحشیان زرمنا صد هزار بودند و ما سی هزار. اگر بمن بود همان روز اول که رو برو شدیم بجنگ پرداخته بودم لکن دونفر صاحبمنصب پیر و جنگ آزموده مرا از این دیوانگی باز داشته مدت سه ماه بکندن خندق و تعیین دمام و کمین گاه گذراندند . فتح نصیب ما شد ولی شادی من تنها از این بود که آوازهٔ سعادت من بگوش ویرزیلی خواهد رسید . شاید تو که احتمال نمیدهم بجلال و قدرت من رسیده باشی تصور کنی که وقتی کسی صاحب حکم و اقتدار گشت هرچه بخواهد میتواند . اتفاقاً همان وقت است که انسان کمال ناتوانی خود را درمی یابد و بی بگوچکی و ناجیزی قدرت بشر میبرد . اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران برنمیآید !

من از آن همه حشمت و عظمت که سهم سرداری فاتح میشود بدان خوشدل بودم که نام درمیان طنطنه و ابهت ظفر و فرمانروائی بگوش ویرزیلی رسیده جانم از حسرت بسوزد اما دستور خدایان غیر این بود . مردم روم چنان از کابوس یورش زرمنا ترسیده و بجان آمده بودند که نام مرا چون نام خدایان مختصر کرده فقط بکلمهٔ فاتح خواندند ! هرچه فروتنی کرده تمنا کردم که مرا لااقل کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل نداد

با این حال ، ویرزیلی از کجا میتواند بداند که فاتح مطلق همان کالیس-

ماریوس پسر بیروس دهتان است !

رومیان مرا بر تبتۀ خدائی رساندند لکن در عین حال دوستیم را در دوری دانسته چندین سال به تعقیب زرمنا ها و گشودن کشور آنها بسرم دو اندند. وقتی بروم برگشتم فایبوس مأمور جنگ مقدونیه و یونان گشته بود. بار دوم شورش غلامانرا برپا کرده فایبوس را بقتل رسانده خود برزم یونانیان مأمور گشتم . حکایت جنگهای من ناچار در کتابها نوشته شده و تکرار آن لزومی ندارد آنچه باید بگویم این است که خاك یونان را زیر و زبر کردم ولی ویرزیلی را نیافتم .

خلاصه ، پس از چند سال تفحص چون نمانستم که ویرزیلی با جوان جواهری باسیای صغیر رفته مردم روم را بفتح آن دنیا انگیزم ولی سیلا پیش دستی کرده و سرداری قشونرا نصیب خود ساخت . پس از مختصر جنگی باسیلا مجبور بفرار شدم . چیز عجیبی است که در ضمن فرار روزی پیاده و تنها به کلبۀ آسیابانی پناه برده بودم در این اثنا سواران بتعاقب رسیدند . به اشاره آسیابان در باطلاقی پنهان شدم . سواران ، لخت و گل آلوده از باطلاق بیرونم آورده بکشتن میبردند . در آن احوال هیچ تأسف نداشتم و چنان بمرگ میرفتم که گوئی بصندلی حکومت

میروم از زندگی خسته شده بودم . افسوس که در آن زمان مردنم مقدور
خدایان نبود !

پس از آنکه بعد از سالها بیابان گردی و جنگ و گریز دوباره بر مفر
حکمرمائی روم باز گشتم دلم همچو آسمان افریقا پاک و روشن بود و جز مهر
و محبت دشمنان خیالی نداشتم . اما اتفاق غریبی خاطر مرا چون کوره غولان صاعقه
ساز تافته درونم پر از آتش و تیر حسادت شد و آن این بود که یکی از شعرای
مداح سیلا پس از سالها اقامت در شرق روم باز گشته و قصابی غرا در ستایش سردار
بزرگ سروده بود . از آنجمله و از همه بهتر که حتی کودکان در کوچه و بازار
میخواندند قطعه ای بود در وصف شمایل و یرزایی زن رومی که در آسیا بعقد سیلا
در آمده و اسباب سرور و عیش سردار نامی گشته بود . چشم و ابرو و قد قامت عیناً
همان تصویر و یرزایی من بود .

چند روز بعد تقصیر و خیانتی بر عهدۀ دو نفر از طرفداران سیلا یافته قانونی
گذراندم که سیصد نفر از منسوبین و دوستان او را بزدان کنند ولی پنهانی دستور
دادم که بیهانۀ تمرد و مقاومت همه را سر و سینه بشکافند . همینطور شد ولی در روز
واقعه بیش از دوهزار نفر هلاک شدند .

سیلا دریای قشون خود را بخونخواهی و بیجنگ بامن بحرکت آورده تا
بیست روز فاصله بروم رسیده بود . من نیز لشکر عظیمی تهیه دیده قصد داشتم
فردا خیمه از شهر بیرون بزنم و در آن جنگ یافتاج شده و با خود را بکشتن دهم .
شب در یکی از سربازخانه ها بودم ماه خونی رنگی از پشت پرده نازک ابر
بر تیرگی خیالاتم میافزود . زیر درختی روی نیمکت سنگی ساعتها به تفکر نشسته
بودم ناگاه بر خلاف انتظار در حدودی که کسیرا اجازه و قدرت پیش آمدن
نبود سه نفر بدیال هم دویده هیاهویی راست کردند . قراولان بقصد جانشان
شمشیر کشیده از هرسو بر آنان حمله ور شدند . فرمان دادم که از کشتنشان دست
بدارند . بحضورشان آوردند دو نفر سرباز جوان و یک زن پلاسیده بود که شراب
زیادی خورده از خود بیخود بودند . سربازان را گفتم سینه چاک کردند . اما پیرزن
چندان سخت زاری کرد و میمون وار حرکاتی داشت که خنده ام گرفته عفوش
کردم . از نام و نشانش پرسیدم گفت اسمم « روبه اوس » است (یعنی سرخ رو)
نام اصلیش را خواستم گفت و یرزایی کراسوس !

نفسم بشماره افتاد ! پرسیدم همانکه در سومینوم در قره لایبان منزل داشت !
آیا کالیس ماریوس پسر پیروس را می شناسی ؟ !

مثل آنکه خوابی را بیاد می آورد چندی در خاطر تفحص کرده گفت آری
کالیس ماریوس عاشق من بود اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم .. گفتم
با آن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه کردی ؟

خندۀ کرده گفت جوان جواهری مرا بیونان برده رها کرد . از آن زمان

تا کنون در سرباز خانه هام میگذرانم از همه جا بهتر است يك فوج شوهر دارم و به هیچکدام دل نمیدهم شب و روز در عیش و مستیم ...

همان شب بخانه بیرون شهر منزوی شده اینک پس از پنج روز همینکه این سطور را برای تو خواننده در جای مطمئن پنهان کردم بدست یکی از غلامان خود را بهلاکت میرسانم و از خداوندان امید آفرزش و بخشش دارم زیرا حاضر شدهام به جبران گناهانی که کردهام حقیقت حال و سر رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر و سعادت نسل های آتی فاش کنم تا آنکه مرا چنانکه بودهام بشناسند نه چنانکه تاریخ توصیف کرده . آری تاریخ همچو کوری است که از لمس دست و ظاهر اشیاء وصف آن میکند ناگفته بسیار میگذارد و با شتابه بسی می رود .

خدایان از اول خدائی تا کنون هرگز فداکاری باین عظمت ندیده و نشنیده اند که یکی از مجرمین گناهان خود را اگر هم صد بار از اینها سنگین تر باشد بچنین فداکاری عظیم خریده در مقابل انعام های آینده برده از روی زشت خود برداشته نام بزرگ خویش را چنین پست و دون کند!

دعا کن که خدایان مرا بامر زنده منعم در این نفس آخر در حق تو دعا میکنند چون از کجا که در حدود توانائی خودت از من بیشتر گناه نکرده باشی . . .

وام

• مریض میتواند بخواب رود ولی مقروض نه . - مثل ایتالیائی

کسی که بسیار میخواهد باو بالش مقروضی را عاریت دهد . -

مثل اسپانیولی

دروغ بر پشت قرض سوار است . - فرانکن

کسی که دخل نردار امروز خرج می کند تخم بدبختی میکارد .

بر آن آدمی زار باید گریست که دخاش بود نوزده خرج بیست سمدی

آن کیسه که از پول دیگران انباشته است تهی است .

چون وام خواهی آغاز شود دوستی بانجام میرسد .

اگر کسی موی دماغ تست باو قرض بدهد

کسی که بدوست قرض دهد هم دوست وهم پولش را از دست میدهد .